

سنگ‌های آوازخوان

برگردان: سیف‌اله گلکار

واسیلی بلوف، نویسنده‌ی مردم روسیه در سال ۱۹۳۲ در روستای «تیمونی‌خا» بخش «ولووگدا» زاده شد. در سال ۱۹۶۴ دوره‌ی انستیتوی ادبیات گورکی مسکو را به پایان رساند. نخستین جنگ شعرهای او «روستای جنگلی کوچک من» در ۱۹۶۱ به چاپ رسید. از کارهای پرآوازه‌ی او رمان‌های: در کشیک شبانه - داستان‌های درودگر - کار ساده - را می‌توان نام برد...

جزیره‌ی کوچک نزدیک روستا را دور زدیم و از کوره راه گذشتم، دوان دوان از دامنه‌ی کناره‌ی راست بالا رفتم. آفتاب بهاری همه‌ی آن پیرامون را فرا گرفته بود، رودخانه پر از ستاره‌های زرین درخشان بود، شیارهای ناهموار و نیمه روشن کشتزار که تا نیمه شخم‌زده بود، دوباره گرم می‌شدند پیچ و تاب می‌خوردند و می‌لرزیدند. کلاغ‌های نوک سپید در شیارها تلوتلو می‌خوردند، از چاله‌های آب، بانگ گوش خراش قورباغه‌ها بلند بود، دسته‌های زرد گیاه پاخری پراکنده در میان گیاهان، روشنی زنده و تازه‌ای را پخش می‌کردند.

روی چمدانم نشستم و به تماشای سرریز کردن رود فرو رفتم. نمی‌دانید که من چه دوستی و دل بستگی فراوانی به سرریز کردن این رود داشتم و چگونه بیش‌تر در رویای نوار آبی رنگش بودم که خاک این سرزمین را با بوته‌ها و درختچه‌هایش فرا می‌گرفت. کلبه‌های خوشبوی حمام‌هایی که بر دو سوی رود بود، حوضچه‌هایی که روستاییان رخت در آن می‌شستند، قایق‌های توگودش که یادآور نیام لوبیا بود...

موج کیلومترها و کیلومترها از چپ به راست، زمزمه‌ی یکنواختی داشتند، باد از میان این زمزمه‌ی گسترش یافته و هماهنگ، غرش تراکتوری را به گوش می‌رساند که در آن

سوی بیشه‌ای که به قلمستان درختان توس می‌رسید، کار می‌کرد. ناگهان چکاوکی در سه متری من، به گونه‌ای راست یا عمودی از خاک برخاست، در اوج شادی بهاری، پرواز می‌کرد، بالا می‌رفت، فرود می‌آمد، خود را در آسمان رها می‌کرد و پیش از آن‌که در لاجوردی خیره‌کننده‌ی آسمان ناپدیدتر شود، هر دم کوچک‌تر به چشم می‌آمد...

آن پرنده را دیگر نمی‌بینم و تنها درخشش باورنکردنی آسمان بر پلک‌های من سنگینی می‌کند هرچند بانگش را به گونه‌ای شگفت‌آور، بلندتر می‌شنیدم. این گلوله‌ی فریبنده‌ی هیجان‌زده از شادی، با آهنگ‌هایی چنین بلند، گاهی در گلو مانده، گاهی چهچه‌ه‌زن با صغیرهای یک‌ریز و پیوسته، چه ترانه‌ای را می‌خواند؟ کسی آگاه نیست. این پرنده، در چه دورانی به این‌جا آمده تا در این هوای لاجوردی نفس بکشد و این‌گونه نغمه سرایی کند؟ چگونه است قلب کوچک او که به اندازه‌ی یک انگشتانه هم نیست، نمی‌ترسد؟ این همه توانایی از کجا می‌آید؟ سرم را بلند کردم، در سوی چپ من چکاوکی دیگر با چابکی به پرواز درآمد و پس از آن، چکاوک سوم... هر یک از آن‌ها بی‌آن‌که کم‌ترین زحمتی به خود بدهد، ترانه‌ی خود را می‌خواند، شاید درباره‌ی بی‌کرانگی آسمان، ترانه می‌خواندند؟

در میان زمزمه‌ی یکنواخت و یکسره‌ی رودخانه، با درخشش‌های زرین بر آب آینه‌سان آن که سوسو می‌زند، به روستا با آن بام‌های سپید تخته کوب شده‌اش نگاه می‌کنم به ترانه‌خوانی چکاوک‌ها گوش می‌کنم و دوران کودکی را به یاد می‌آورم. این همان دامنه‌ای است که در آن‌جا آن گوساله‌های پخمه با لب و لوجه‌های خیسشان را نگاه می‌داشتم و با دوستان کوچکم چوب گردآورده آتش درست می‌کردیم و انگار زمین گرم می‌شد! این رود، همان‌جا که اردک ماهی‌های سبز رنگ، برای تخم‌ریزی گیاهان را می‌شکافتند و آن کشتزار هزاران بار پیموده شده، شخم‌زده شده با همه‌ی سنگ‌هایش که از دیرباز به‌جا مانده و با آشیانه‌های چکاوک‌هایش، مگر مال من نیست؟

زمزمه‌ی رودخانه برخاک بهاری، همچون زمزمه‌ی زمان است. نیاکان مرا به یاد می‌آورد، اندوهگینم می‌کند، چیزی را در قلب به آرامش رسیده‌ی من می‌چرخاند و زیور و می‌کند. اما نمی‌دانم چرا چهره‌های بسیار روشن، رنگ باخته شده بودند؟ آن سو در دور دست، قایقی را می‌بینم که دو سوم آن را از آب بیرون آورده‌اند. یک تور ماهی‌گیری خشک روی یک پاورقی سبک آویزان است. شاید همان قایقی بود که مرا برای نخستین دیدار از آن کرانه‌ی رود به این سو آورده بود، آن روزها که نخستین عشق

من در گل‌ها و گیاهان کناره‌ی رود، جوانه می‌زد و درخشان می‌شد؟...
برای گذراندن وقت، تنها سیگاری را که داشتم، آتش زدم و دود کردم، چکاوک‌ها بی‌آن‌که خسته شوند و یا کمی درنگ کنند همچنان می‌خواندند. روزی را به یاد آوردم که در ماه مه، پس از نیمروز، هنگامی که به قایق پا گذاشتم تا به دختری در آن سوی رود برسم، همسایه‌ی من، مردی پیر که نام زنانه‌ای داشت «اوکولیا» مرا با قایق خود از رودخانه، به آن سو برد و همان‌گونه که پارو می‌زد، شیوه‌ی سخن گفتن با قمری خودم را به من می‌آموخت... «دوست من! پیش از هر چیز یک آکاردئون باید داشته باشی، با آکاردئون می‌توانی هر وقت و از هر کس دلبری کنی!... آن‌گاه سخنی شایسته باید بگویی... آن‌چه با ارزش است و واژه‌ی نخست است که اگر به سزا و به جا گفته شود همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. یافتن و گرفتن چنین واژه‌ای بستگی به ترفندهای بسیار دارد...»

من با کنجکاوای کودکی عاشق، به او گوش می‌دادم، تا استخوان آخورک (ترقوه) خود سرخ می‌شدم و اندیشه‌هایم دگرگون می‌شد. اوکولیا شمرده شمرده سخن می‌گفت و به راستی دوستدار پیروزی من در عشق بود. به یاد می‌آورم که یک بار پیش از فرارسیدن روز، با نخستین خروس‌خوان، قایق را برمی‌گرداندم. تا هنگامی که بر کناره و در برابر آب بودم تا اندازه‌ای خسته و ناتوان بودم، ماه نو یا گوشواره‌ی آسمان بر کناره‌ی رود می‌درخشید و روستا در خواب سبک بهاری فرو رفته بود. اوکولیا بر کناره‌ی رود، روی کنده‌ی درختی نشسته بود و سیگار می‌کشید. همین که مرا، دید گفت: «دوست من! هیچ نیندیشیدی که در بامداد همه چیز یخ می‌زند؟ بارها از خود پرسیدم که بر زنت را بر قایق بکشم یا نه؟ نمی‌خواهد قایق را به کناره بکشی چون باید برای بازرسی تورها بروم...»
مرا سرزنش نکرد که چرا دیر کرده‌ام، در آن بخش، کسی از رویدادهای عاشقانه‌ی من در آن سوی رود آگاه نشد و چه بسیار سپاسگزار او بودم. بهار من در آن‌جا چون نغمه‌خوانی چکاوک‌ها، از شادی می‌لرزید و زمانی دراز، هر چند بهاری دیگر آمد - بهاری نه آن‌چنان - کاری نداشتیم که انجام بدهم، کسی بر آن کناره نبود تا به جست‌وجویش بروم... به یاد می‌آورم که در تدارک رفتن از روستا بودم، کشتزار را برای آخرین بار شخم می‌زدم، اوکولیا کیسه‌های چاش (غله) را در گاری می‌گذاشت. تا این‌که ما دو تن، اندکی بردامنه دراز کشیدیم که چکاوکی زیر بینی من به پرواز درآمد و ترانه خوانیش را آغاز کرد. اوکولیا انگار که افسون شده باشد گفت: «هو! پرنده‌ی گناه‌کار را

بین که چه هیاهویی به پا کرده است؟ گمان می‌کنم که او اجازه ندارد در این جا بماند، هر چند که آواز می‌خواند و می‌خواند... بی‌خیال هر چیز! تو می‌دانی که این پرندۀ بی‌خیال از کجا می‌آید؟ هر چند ندانستن این داستان کهن، زبانی به کسی نمی‌رساند...»

... نمی‌گویم در چه دورانی... می‌گویم روزگاری موژیک جوانی بر این کناره زندگی می‌کرد و زمین را شخم می‌زد، چوب می‌برید و جو می‌کاشت. جنگل، در آن سو، از ما نمی‌گریخت و درختانش به بلندی سه متر می‌رسیدند. موژیک این‌گونه در آن جا زندگی می‌کرد، کسی را آزار نمی‌داد و از کسی هم نمی‌ترسید. همسری داشت که او نیز جوان بود، هنگامی که شوهرش کار می‌کرد، او در کلبه پشم‌ریسی می‌کرد. زنی نیکو و زحمت‌کش بود. آن گاه در بهاری چون بهار ما، موژیک به کشتزار رفت، گاو آهن را بر خاک کشید، شیاری درست کرد و شیاری دیگر، عرق چهره‌اش را پاک کرد، آری در برابر گاو آهن، سنگ‌ها چاره‌ای ندارند مگر این‌که بانگ بر آورند، ناگاه گاو آهن از ترس این‌که مبادا دندان‌اش بشکند از جا پرید. در آن جا سنگ، بسیار بود، سنگ روی سنگ... موژیک گامی پیش رفت، بانگ گاو آهن شنیده شد و دوباره شیار به کژ راه افتاد. با بازوان کوفته همان جا نشست. ناگهان ملکه‌ی جنگل سر رسید و در برابر او ایستاد. با چشمانی زیبا، گیسویی که تا زانویش می‌رسید، دست‌هایش سپید، روسری کوتاه زر نشانی بر سر... نخست، شاخه‌های گیاهان در برابرش خم شدند. ملکه‌ی جنگل به موژیک جوان گفت - مرا دوست داشته باش، مرد دلیر! شاید برای تو چندان خواستنی نیستم، شخم‌زن! «مرد، گاو آهن را کنار گذاشت، نگاه کرد، از چنین پیشامد شگفت‌آوری، دهانش باز ماند درنگی کرد و پس از آن پاسخ داد: - چگونه می‌توان گفت که شما خواستنی نیستید؟ شما بسیار هم فریباید! افسوس که فریبندگی شما در این جا به کاری نمی‌آید، زیبای من! زیرا من برای ستایش زیبایی شما به این جا نیامده‌ام. می‌بینی که زمین خشک است، سنگ بسیار است و خورشید دارد روی می‌پوشاند و شکلیا نیست.

موژیک دوباره به خیش چسبید، خاک را برگرداند، خیش به سنگ برخورد و بانگ بر آورد، ملکه‌ی جنگل کار سخت مرد را دید، اشک مرواریدگون ارغوانی از چشمانش روان شد و پرسید: - تو مرا دوست نداری؟ - نه، زیبای زیبايان! کشاورز، تنها به همسرش می‌اندیشد! - و تو ای شخم‌زن! اکنون که چنین است بگو ببینم برای آن وفاداری زناشویی، چه پاداشی را شایسته‌ی خود می‌دانی؟

- من به چیزی نیاز ندارم، زیبای من! و سخن نفر شما را می‌ستایم! ملکه‌ی جنگل،

تکه سنگی را از شیار کشتزار برداشت، با اشک‌های خود سنگ را خیس کرد، با گیسوی ابریشم گون خود خشکش کرد و آن را به سوی مرد رنجبر دراز کرد و گفت - دل‌آور مرد! پرتابش کن! این سنگ را تا آن‌جا که توان داری به آسمان پرتاب کن و چشم از آن بردار! مرد کشاورز بازوانش را از هم گشود و سنگ را پرتاب کرد... شگفتا سنگ که چکاوکی شادمان شد، چکاوکی که بال‌هایش را بر هم می‌زد و به چهچه درآمده بود. یک باره با چهچه‌ی او، سنگ‌های کشتزار همه سر بلند کردند و در یاد بهاری چهچه زن شدند. دیگر در کشتزار، سنگی دیده نمی‌شد و در برخورد با خیش، خاک چون کرکی نرم و سیاه رنگ، به آسمان زیر و رو می‌شد. مرد رنجبر برگشت و نگاه کرد... ملکه ناپدید شده بود و در جایی که او ایستاده بود، هوا موج می‌زد...

آری دوست من! چکاوک‌های شادمان برای ما به این‌گونه پدیدار شده‌اند. از آن هنگام در هر بهاری، آن‌ها نغمه‌سراییی می‌کنند. تنها یک روز، آدمی از این کشتزار گذشت که برای سرگرمی، با تفنگش به چکاوکی چون این پرنده تیر انداخت. ناگهان بارانی از سنگ، هر یک به اندازه‌ی مشت، بر سرش باریدن گرفت و از آن پس کشتزار دوباره پر از سنگ شد....

اینک پس از گذشتن سال‌ها، داستانی که اوکولیا درباره‌ی سنگ‌های آوازخوان گفته بودیادم آمد. زمانی دراز روی چمدان نشستم و کشتزار را نگاه کردم، به آواز آهنگین چکاوک‌ها گوش سپردم. در این دور و بر، بهار آه می‌کشید، رودخانه زمزمه می‌کرد، خورشید می‌درخشید و در اوج بود...

سنگ‌های آوازخوان، در آسمان لاجوردی، اوج می‌گرفتند و فرود می‌آمدند گاهی تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد، به سوی خورشید می‌رفتند...

بابا اوکولیا، کجایی؟ هنوز هم قایقت را داری؟ می‌توانی یک‌بار دیگر مرا به آن سوی رود ببری؟ می‌توانم آن چشمان فراموش نشدنی را یک‌بار دیگر ببینم؟ شاید مرا در آن کناره‌ی رود، به یاد داشته باشند؟

برگردان از روسی به زبان فرانسه: ژرژ تورکین